

| شوهرِ غیرتی مَنـ [| 🌸]، [۲۰، ۸، ۲۳، ۴۹: ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ] | 🌸



part_462#

#عروس_اربابزاده

_ قلب بزرگی داری ، با کاری که امیرعباس انجام داده هنوزم داری ازش دفاع میکنی !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ من به اجبار ارباب سالار اومدم اینجا و زن امیرعباس شدم تا واسش یه بچه بدنیا بیارم دارم همه ی رفتار های بد بقیه و ارباب کوچیک رو تحمل میکنم چون میدونم یه روز از همه ی اینا خلاص میشم .

_ مطمئن باش دیگه امیرعباس همچین کاری انجام نمیده هر چی بود حق
نداشت دست روت بلد کنه

_ من بی کس و کار هستم واسه همین هر کسی دوست داشت هر
بلایی میتونه سر من بیاره

_ اینطوری نگو

_ واقعیت همینه !

_ انقدر ناامید نباش

_ من ناامید نیستم ارباب زاده اما واقعیت همینه پس نیاز نیست شما به
من دلداری الکی بدید

_ هر وقت به کمک نیاز داشتی من پیشت هستم بهت کمک میکنم
لبخندی بهش زدم :

_ ممنون ارباب زاده شما واقعا در حق من خوب هستید

نگاه پر از مهری بهم انداخت و گذاشت رفت میدونستم همیشه رفتارش
با من خوب هست

بعدش بلند شد رفت منم بلند شدم داخل شدم رفتم تو نشیمن نشستم
که شیرین گفت :

_ بهتری ؟

زشت میشد اگه جوابش رو نمیدادم با صدایی گرفته شده گفتم :

_ آره ممنون !

_ جای تعجب داره چیکار کردی امیرعباس انقدر از دستت عصبانی شده

_ من کاری نکردم

_ پس چرا کتک خوردی ؟

_ این یه مسئله بین من و ارباب کوچیک هست به هیچکس ربطی نداره

_ جدی ؟

_ بله

دود داشت از سرش خارج میشد ، عصبی خندید :

_ اما من زن امیرعباس هستم

_ شیرین من دنبال بحث و دعوا نیستم بهتره تمومش کنی !

_ شیرین ؟

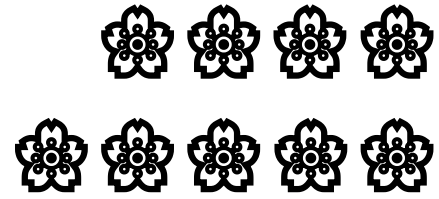
_ شیرین خانوم

بعدش بلند شدم چون این زن یه زن عقده ای بود که همش سعی داشت

دعوا راه بندازه منم حال و حوصله ی دعوا باهاش رو نداشتم پس بهتر

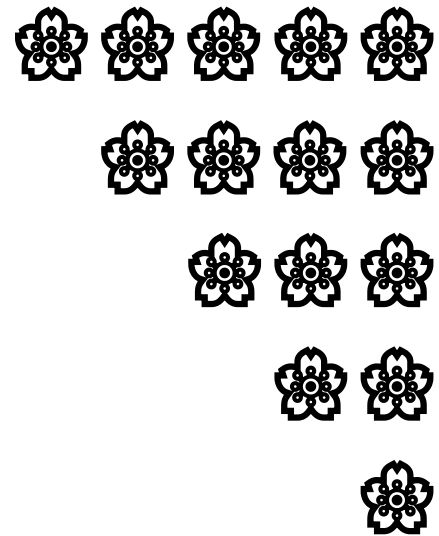
بود برم داخل اتاقم چون مشخص بود قصد داره دعوا راه بندازه !





| شوهرِ غیرتی مَنـ | [👤]، [۲۰، ۸، ۲۴، ۴۹: ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ] [👤]



part_463#

#عروس_ارباب_زاده

بلاخره امیرعباس رو دیدم اما کاش اصلا ندیده بودمش نگاهش به من
فوق العاده سرد بود ، یه جوری داشت باهام رفتار میکرد که به خودم
شک میکردم نکنه من بلایی سرش آورده باشم و خودم هیچ خبری

نداشته باشم ، نمیدونستم چرا اینطوری شده بود اما واقعا وحشتناک شده بود خیلی زیاد ، بلند شدم رفتم سمت بیرون چون بنظرم نباید جلوش باشم !

ایستاده بودم داشتم آسمون رو تماشا میکردم که محمد داشت میومد نگاهم بهش افتاد

به سمتم اومد لبخندی زد :

– خوبی ؟

– آره

– شنیدم امیرعباس اومده !

– درست شنیدی ؟

– مشکلی که پیش نیومده ؟

– نه

– امشب زود اومدم چون ترسیدم امیرعباس کار اشتباهی انجام بده

– تو نمیتونستی جلوش رو بگیری که هم قصد داشت بلایی سر من بیاره

– چرا ؟

– چون من شوهرش هستم و تو هیچ نسبتی باهاش نداری این مسائل هم بهت مربوط نیست

چشمهام گرد شد صدای امیرعباس بود ، از شدت ترس دستام شروع کرد به لرزیدن

محمد با لبخند جوابش رو داد :

_ ذهنت واقعا مسموم هست اما باید بفهمی که لاله خواهرم هست من همیشه پشتش هستم

بعدش گذاشت رفت منم خشک شده سر جام ایستاده بودم که با خشم غرید :

_ چی بهش گفتی ؟

با ترس گفتم :

_ هیچی !

_ به من نگاه کن بینم !

خیره به چشمهایش شدم که گفت :

_ فکر کردی من خر هستم ؟

_ نه

_ پس چجوری فکر کردی حرف تو رو باور میکنم هان ؟

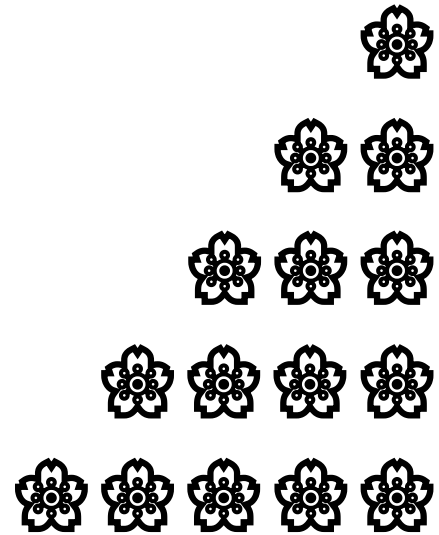
سرم داد کشید ساکت شده فقط داشتم بهش نگاه میکردم واقعیتش این بود ازش میترسیدم ساکت شده ایستاده بودم که دستی داخل موهایش کشید :

_ دیگه اطراف محمد نبینمت شنیدی ؟

_ آره

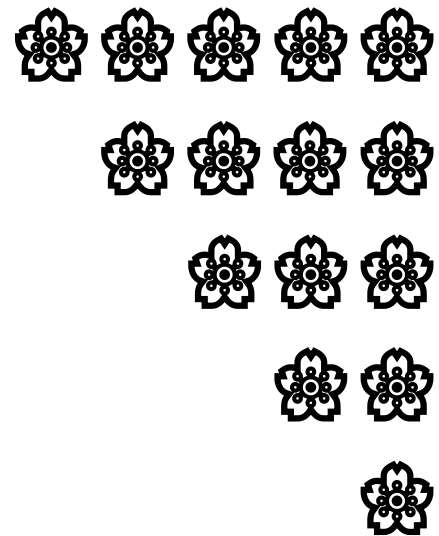
_ خوبه

به وضوح داشتم صدای قلبم رو میشنیدم که چقدر داشت تند تند میزد



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [👤 ۲۵,۰۸,۲۰ ۱۰:۲۸]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ |]



part_464#

#عروس_ارباب_زاده

وقتی دید ساکت شده ایستادم چشم غره ای به سمتم رفت :
_ زود باش برو داخل ببینم امروز به اندازه ی کافی باعث شدی سگ
بشم !

واقعا من کاری انجام نداده بودم که باعث عصبانیتش بشه پس چرا
بیخود داشت عصبانی میشد اصلا نمیتونستم درکش کنم یا بفهمم چش
شده

_ دلیل عصبانیت رو نمیفهمم

زل زد تو چشمهام پوزخندی زد :
_ واقعا ؟

_ آره نمیفهمم چون کسی که باید عصبانی باشه من هستم نه تو به کسی
که توهین شده من هستم نه تو

دود داشت از سرش خارج میشد مشخص بود حسابی خشمگین شده بود
_ بسه

_ چرا واقعیت تلخه ؟

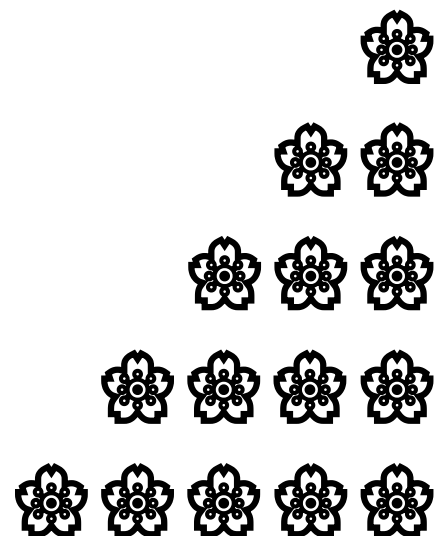
_ نه

_ پس دلیلی نداره شما خشمگین بشید

_ جدی؟

_ آره

دود داشت از سرش خارج میشد مشخص بود حسابی عصبانی شده و اعصابش خورد شده اما واقعا واسم مهم نبود حتی شده یه ذره چون این وسط خودش مقصر نبود نباید اینطوری رفتار میکرد



| شوهرِ غیرتی مَنـ [| 🌸]، [۲۰، ۸، ۲۶، ۴۹ : ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ] | 🌸



part_465#

#عروس_اربابزاده

خواستم برم که دستم رو گرفت و با عصبانیت بهم توپید :

_ وایستا بینم

ایستادم زل زدم تو چشمه‌هاش که داد زد :

_ کی بهت اجازه داده با من اینطوری صحبت کنی هان ؟ دوست داری

لت و پارت کنم آره ؟

_ تو حق نداری ...

یهو دستش بالا رفت و سیلی محکمی تو صورتم کوبید و داد زد :

_ فکر کردی نمیتونم از پس تو بریام ؟

داشتم دیوونه میشدم چجوری میتونست همچین رفتاری با من داشته
باشه

_ تو حق نداری با من همچین رفتاری داشته باشی من برده ی تو نیستم

_ هستی

چشمهام پر از اشک شد

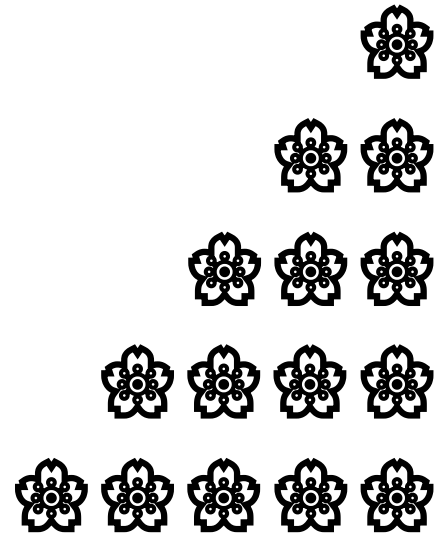
_ امیرعباس

خطاب به مادرش گفت :

_ مامان شما دخالت نکنید

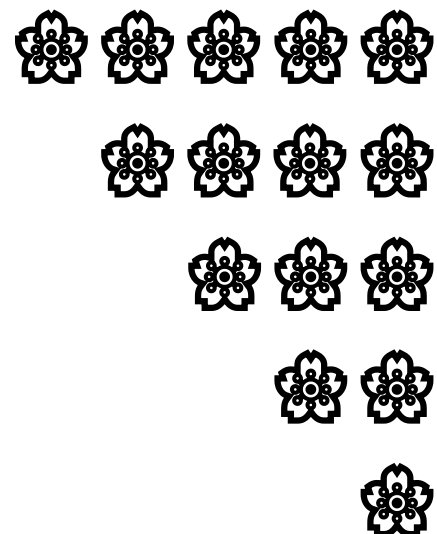
_ یعنی چی من دخالت نکنم نکنه قصد داری بکشیش !؟

_ آره میخوام بکشمش به هیچکس مربوط نیست



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [🔥 ۲۰, ۸, ۰۸, ۲۶, ۱۵:۲۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ |]



part_466#

#عروس_ارباب_زاده

ستاره خانوم سریع اومد دستم رو گرفت و به عقب کشید بعدش خیره به امیرعباس شد و گفت :

_ من مادرت هستم خدمتکارت نیستم که همش واسه من بهانه بیاری راستش رو بگو میخواستی چیکار کنی هان؟! کلافه دستی داخل موهاش کشید :

_ مامان

_ چیه؟

_ دارید باعث عصبانیت من میشید و اصلا حواستون به این قضیه نیست
_ من دوست ندارم ناراحت بشی میفهمی واسه همین قبل اینکه کار اشتباهی بکنی برو

امیرعباس چند ثانیه بهش خیره شده بود بعدش گذاشت رفت که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، خیره به ستاره خانوم شدم و گفتم ؛

_ ممنون واقعا

اخماش بشدت تو هم رفته بود :

_ همراه من بیا

و خودش راه افتاد ، پشت سرش رفتم داخل خونه شدیم به سمت اتاقش رفت داخل شد منم پشت سرش داخل شدم و در رو بستم حسابی متعجب شده بودم که چیشده که همچین درخواستی از من داشته

_ با من کاری داشتید ؟

_ آره

_ چی ؟

_ از قوم پسر های این خونه فاصله بگیر چه محمد چه مجتبی شنیدی ؟

چشمهام گرد شد بهت زده پرسیدم :

_ شما به من شک دارید ؟

بدون تردید جواب داد :

_ نه

_ پس چرا همچین چیزی هایی میگرد راستش رو بگید چیزی شده ؟

_ نه

_ پس دلیل حرفای شما چیه من چیکار کردم که این همه باید تحقیر

بشم آخه ؟

به سمتم اومد دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

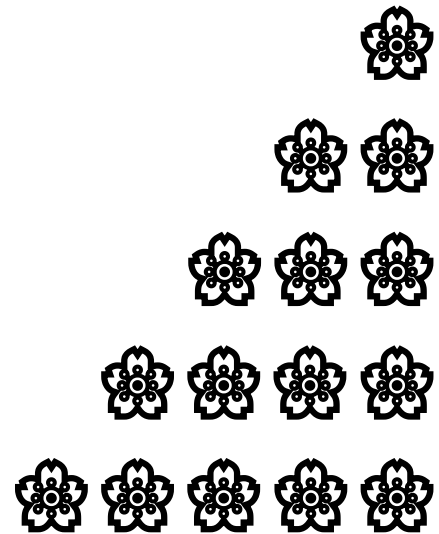
_ خوب به من گوش بده و تا قوم نشدن حرفای من چیزی نپرس باشه ؟


_ باشه


_ امیرعباس فویا داره

نفس عمیقی کشید و بعد مکث کوتاهی ادامه داد :

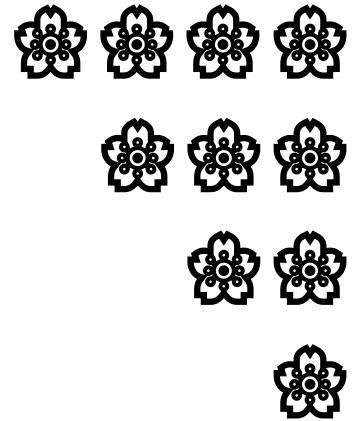
_ فویای خیانت واسه ی همین هر پسر کنارت بینه یا اسمش رو از
دنت بشنوه واکنش نشون میده بخاطر همین هست میگم ازشون
فاصله بگیر چون دوست ندارم چیزیت بشه
_ ولی چرا زودتر به من نگفتید ؟
_ وقتش نشده بود
_ حالا چی وقتش شده بود ؟
_ آره



| شوهرِ غیرتی مَن- |, [۱۰:۴۴ ۲۷,۰۸,۲۰ 

[In reply to] | شوهرِ غیرتی مَن- 





part_467#

#عروس_اربابزاده

_ مگه قبلا عاشق کسی بوده که بهش خیانت کرده باشه ؟ که حالا ...
حرف من و قطع کرد :

_ این مسئله ای نیست که من بخوام درموردش صحبت کنم خودت باید
باهاش صحبت کنی تا حل بشه
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ باشه من باهاش صحبت میکنم هیچ مشکلی نیست فقط امیرعباس من
رو یه زن اجباری میدونه که واسش گرفته شده تا براشون بچه بدنیا بیاره
پس این حساسیت زیادی نیست ؟

_ نه

با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم که ادامه داد :

_ همه میدونند امیرعباس روی بعضی مسائل خیلی حساس هست و باید رعایت کنند

_ حساس نیست فقط قصد داره بقیه رو اذیت کنه بنظرم مسئله ی دیگه ای نمیتونه وجود داشته باشه

_ لاله

_ بله

_ به حرفم گوش بده من تا حالا بهت دروغ گفتم ؟

_ نه

_ پس به حرفم گوش بده من بد تو رو نمیخوام دوست ندارم هم اذیت بشی

_ باشه من به حرف شما گوش میدم و امیدوارم همه چیز درست بشه
لبخندی بهم زد :

_ خوشحال هستم از اینکه بهم اعتماد کردی

_ من به شما اعتماد داشتم ستاره خانوم تنها کسی که تو این خونه بهش اعتماد ندارم ارباب سالار و خانوم بزرگ هستند چون همیشه با من مشکل دارند

_ مامان نازگل قلبش بزرگ هست فقط ..

_ فقط از من بدش میاد درسته ؟

_ نه

_ نیاز نیست ترسی داشته باشی خودم خیلی میدونم از من متنفر هست

بعدش به سمت داخل رفتم حرفامون رو زده بودیم بنظرم گفتنی ها
گفته شده بود

_ لاله

ایستادم محمد به سمتم اومد و پرسید :

_ خوبی ؟

_ محمد میشه یه مدت ما با هم صحبتی نداشته باشیم ؟

چشمه‌هاش گرد شد بهت زده گفت :

_ چرا ؟

_ امیرعباس حساس هست دوست ندارم فکر کنه یه هرزه هستم من

میدونم تو مهسا رو دوستش داری و رابطه ی ما دوستانه هست اما

امیرعباس نمیدونه ، امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی

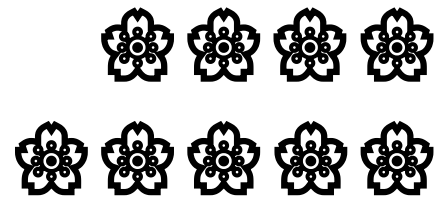
_ نه سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم و تا جایی که میشه درستش کنم

امیدوارم همیشه هم حالش خوب باشه ، من از دستت ناراحت نشدم و

بهت حق میدم

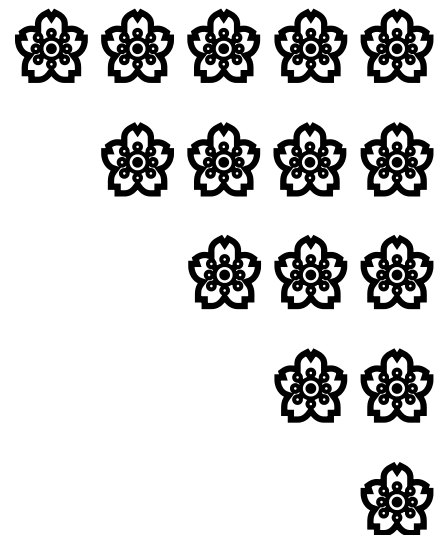
_ ممنون





| شوهرِ غیرتی مَن- |, [👤 ۲۸,۰۸,۲۰ ۱۰:۳۷]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَن- 👤]



part_468#

#عروس_ارباب_زاده

داخل اتاق شدم خواستم در رو ببندم که کسی مانع شد متعجب شده بودم کیه با دیدن امیرعباس شوکه شده پرسیدم:

_ چیزی شده !?

bartarinroman

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آره

بعدش من رو هل داد داخل خودش هم اومد تو در رو قفل کرد ،
احساس ترس بهم دست داد نکنه دوباره قصد داشت لت و پارم کنه به
سمتم برگشت که سریع به عقب رفتم و گفتم :

_ میخوای چیکار کنی ؟

نفس عمیقی کشید :

_ بنظرت میخوام چیکار کنم ؟

_ خواهش میکنم کاری بهم نداشته باش من ...

_ چی داشتی به محمد میگفتی ؟ مگه بهت نگفتم باید ازش فاصله
بگیری ؟

_ قسم میخوری عمدی نبود فقط بهش گفتم از من فاصله بگیره تا باعث
ناراحتی تو نشه

_ بینم تو احمقی ؟

_ نه

کمی خیره بهم شد بعدش دستی داخل موهاش کشید ، رفت سمت حمام
که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم پس قصد نداشت بلایی سرم بیاره ،
انقدر دیوونه بود که حسابی ازش میترسیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم
، نمیدونم چقدر گذشته بود که صداش بلند شد :

_ واسه چی اونجا خشکت زده ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ خوب من من

_ تو چی ؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم

_ بیا بخواب زود باش

میترسیدم باهاش مخالفت کنم واسه همین رفتم کنارش دراز کشیدم و چشمهام رو بستم میخواستم وانمود کنم خوابم برده که با صدای بم و خش دارش در گوشم لب زد :

_ الان باید باور کنم خوابی ؟

چشمهام باز شد چشمهامش تب دار شده بود

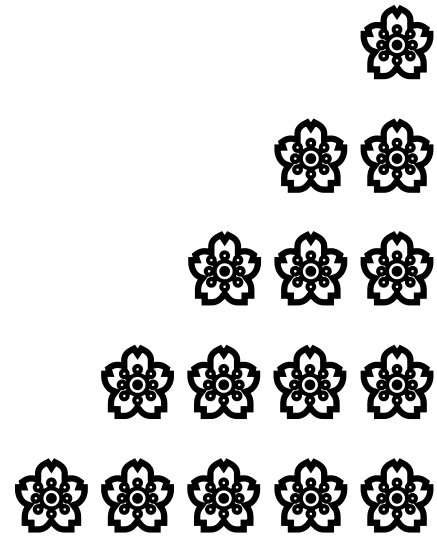
_ میخوای چیکار کنی ؟

_ بنظرت قصد دارم چیکار کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

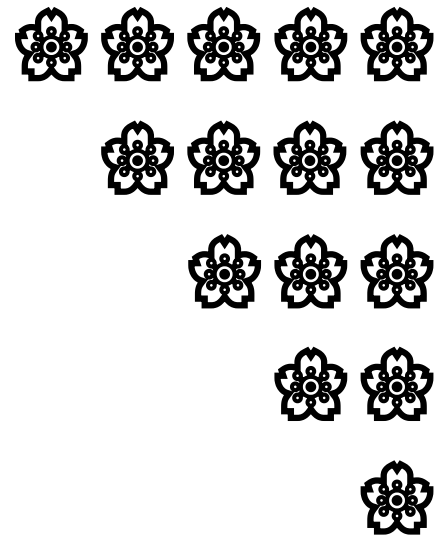
_ نمیدونم

لبهام رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن حسابی شوکه اینکارش شده بودم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم یجورایی هم حسابی شورش رو در آورده بود اولش حسابی من رو میترسوند حالا اومده بود به عشق و حالش برسه کاش میشد حالش رو بگیرم اما میدونستم همیشه چون همیشه این وضعیت ادامه داشت ...



| شوهرِ غیرتی مَنـ |، [🌸 ۲۹,۰۸,۲۰ ۱۰:۳۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ 🌸]



part_469#

#عروس_ارباب_زاده

شیرین پشت چشمی واسم نازک کرد :

_ انقدر ناز و عشوه اومدی تا شوهرم باهات بخوابه یه شب آره ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ بین شیرین واقعا اصلا درکت نمیکنم مشکلت با من چیه من با شوهرت عقد کردم تا یه بچه واست بدنیا بیارم چون نازا هستی حالا داری ثانیه به ثانیه من و اذیت میکنی جای اینکه سکوت کنی و باعث ناراحتی من نشی

چشمه‌هاش برق بدی زد :

_ چرا باید از تو تشکر کنم مگه کی هستی ؟

_ چون دارم واست یه بچه آماده میکنم چون تو تواناییش رو نداری عزیزم

_ خفه شو دهن کثیفت رو ببند

نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی باعث اعصاب خوردی من شده بود

_ لاله

به سمت خانوم بزرگ برگشتم :

_ بله

_ بهتره حد خودت رو بفهمی قرار نیست با چرت و پرت گفتن باعث اعصاب خوردی بشی

با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم چجوری وقت شیرین داشت من و اذیت میکرد ساکت شده بود اما حالا به حرف اومده بود

_ شما چرا از من متنفر هستید؟

_ این مزخرفات چیه داری میگی!؟

_ مزخرف نیست واقعا میخوام بفهمم شما مشکلتون با من چیه؟

_ من هیچ مشکلی باهات ندارم و البته تحمل ندارم به عروسم توهین کنی

_ من به عروس شما توهین نکردم خودش بود که شروع کرد ، همتون میدونید من با خواست خودم زن نوه ی شما نشدم پس این همه تحقیر و توهین دلیلش چیه؟

_ چون بی پدر و مادر هستی

خشکم زده بود این توهین کسی نبود جز شیرین چجوری میتونست اینطوری بگه

_ شیرین

_ بله ستاره

_ این چ وضعشه خودت نشست توهین کردی حالا داری اذیتش میکنی؟

_ شما چرا دلتون واسش میسوزه

بلند شدم که خاله حوا اسمم رو صدا زد :

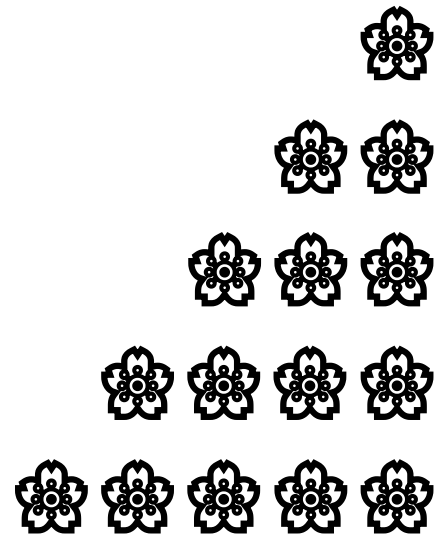
_ لاله

بهش زل زدم که ادامه داد :

_ نباید بخاطر مزخرفات این دختره ناراحت بشی خودت میدونی درسته ؟

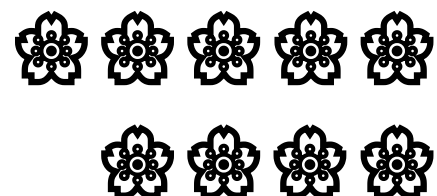
تلخ خندیدم :

_ مهم نیست دیگه



| شوهرِ غیرتی مَنـ |, [۱۰:۴۵ ۳۰,۰۸,۲۰ 🌸]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ 🌸]





part_470#

#عروس_ارباب_زاده

شیرین با عصبانیت داد زد :

_ من این دختره نیستم زن امیرعباس هستم شما هم بهتره حد خودتون
رو فراموش نکنید و ...

_ کافیه

شیرین ساکت شد که خانوم بزرگ با صدایی سرد بهش گفت :

_ حوا و ترنج همراه ستاره دختر های من هستند ، بزرگتر تو هستند تو
حق بی احترامی کردن به هیچکدومشون رو نداری مثل اینکه خیلی
دوست داری با من شاخ به شاخ بشی آره ؟
سرش رو سریع به نشونه ی منفی تکون داد :

_ نه

_ پس این رفتارت بخاطر چیه !؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ ببخشید

_ میتونی بری

با رفتن شیرین منم خواستم برم که صدام زد ؛

_ هی تو وایستا

ایستادم بهش زل زدم که ادامه داد :

_ شیرین عروس این خانواده هست تو حق نداری اذیتش کنی واسه ی یه مدت کوتاه اینجا هستی پس بهتره رفتار درستی داشته باشی .

دستم مشت شد چقدر این زن خودخواه بود ، رفتار شیرین بی ادبانه بود اما داشت من و تهدید میکرد

_ رفتار من باهاش درست بود تا وقتی خودش کاری بهم نداشته باشه منم کاری بهش ندارم

_ دوست داری امیرعباس مثل اون شب عصبانی بشه درسته ؟

_ شما دارید من و تهدید میکنید ؟

بلند شد

_ نه فقط دارم بهت اخطار میدم

بعد رفتنش احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه ، مهسا سریع بلند شد به سمتم اومد :

_ خوبی ؟

_ بعد تموم اتفاقاتی که افتاد بنظرت حال من الان کاملا خوبه ؟

چشمه‌اش رو محکم روی هم فشار داد :

_ واقعا نمیدونم چش شده بنظرم عقلش رو از دست داده که داره ...

_ عقلش رو از دست نداده فقط داره به من حد و حدودم رو نشون
میده

_ مهسا

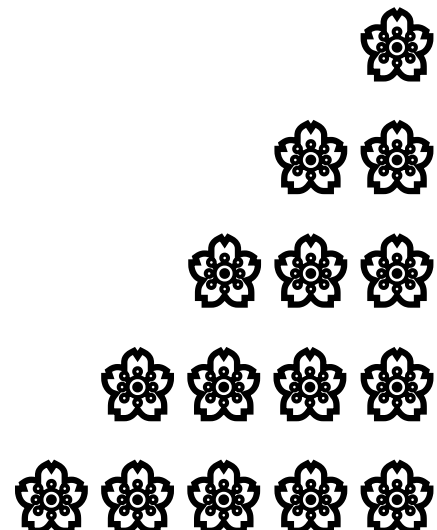
به سمت خاله حوا برگشت :

_ بله مامان

_ درمورد خانوم بزرگ درست صحبت کن یعنی چی عقلش رو از دست
داده ؟

_ پس چرا همش لاله رو اذیت میکنه ؟

_ نمیدونم اما یه دلیلی داره



| شوهرِ غیرتی مَنـ [|]، [۲۰، ۸، ۰۸، ۳۱، ۳۷ : ۱۰]

[|] شوهرِ غیرتی مَنـ [|] In reply to



part_471#

#عروس_اربابزاده

باید باهاش صحبت میکردم اینطوری نمیشد که همیشه وقتی داشت
باهام صحبت میکرد من مقصر باشم تو هر اتفاقی که قرار هست بیفته ،
چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ بله

_ تو امروز با شیرین دوباره دعوا کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ من واقعا هیچ دعوایی باهاش نداشتم خودش شروع کرد به توهین کردن و من فقط ...

دستش رو بالا برد :

_ کافیه

ساکت شدم که دستش رو زیر چونم گذاشت مجبورم کرد زل بزنم تو چشمهاش و با صدایی خشک و خش دار شده گفت :

_ شیرین زن اول منه و تو موقت هستی پس دوست ندارم چیزی بهش بگی که باعث بشه قلبش شکسته بشه میدونی من آدم صبوری نیستم ممکن هست یهو بلایی سرت بیارم پس بهتره حواست به خودت باشه .

میدونستم چی باید بهش بگم حسابی گیج شده بودم بخاطر اتفاق هایی که این مدت افتاده بود

_ شنیدی ؟

_ آره

_ خوبه

بعدش از اتاق خواست بره بیرون اما ایستاد و ادامه داد :

_ تو فقط تا دنیا آوردن یه فرزند واسه ی من اینجا میمونی بعدش طلاق میدم و واسه ی همیشه میری پس بهتره دل بسته نشی

بعدش گذاشت رفت ، قطره اشکی روی گونم چکید من عاشقش بودم خیلی زیاد چجوری میتونست به همین راحتی باعث شکسته شدن قلب من بشه

اصلا نمیتونستم درکش کنم که یه آدم چرا تا این حد میتونه سنگدل باشه
!

با صدای در اتاق دستی به چشمهام کشیدم و با صدای خش دار شده
ناشی از گریه گفتم :

_ بله

در اتاق باز شد خاله ترنج اومد خاله بهم چشم دوخت و گفت :

_ من میخوام باهات صحبت کنم لاله

_ درمورد چی ؟

_ محمد

بهش چشم دوختم منتظر که نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

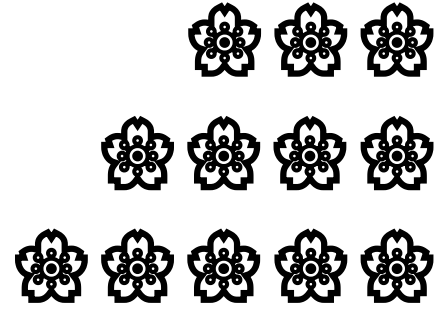
_ تو متاهل هستی بعدش زن پسر داداشم هستی من دوست ندارم به

پسرم نزدیک بشی

چشمهام گرد شد :

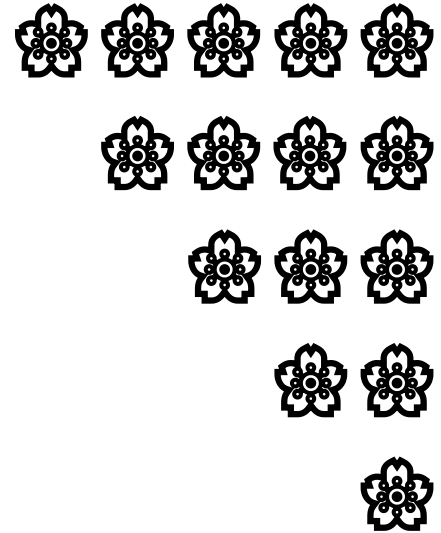
_ شما میدونید چی دارید میگید ؟





| شوهرِ غیرتی مَنـ [| (🌸) ۲۰, ۰۹, ۰۱, ۴۴: ۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ (🌸)]



part_472#

#عروس_ارباب_زاده

_ این واسه ی جفتتون بهتر هست چون من هیچوقت اجازه نمیدم پسر
با کسی ازدواج کنه که قبلا ...

_ بسه

با دادی که زدم ساکت شد با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم :

_ شما حق ندارید همش به من توهین کنید من یه آدم هرزه نیستم
متوجه هستید ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ میفهمم اما من ...

_ ببینید محمد واسه ی من مثل داداش هست خاله ترنج بعدش شاید
شما ندونید اما هممون میدونیم محمد عاشق مهسا هست اونم خیلی
زیاد قصدشون واسه ازدواج جدی هست شما مثل اینکه خبر ندارید

با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد

_ تو چرا داری حرف الکی میزنی ؟

_ الکی نیست میتونید برید از پسرتون بپرسید به جای اینکه بیاین پیش
من و بهم توهین کنید

خاله ترنج از اتاق خارج شد ، میتونستم بفهمم نگران پسرش هست اما
من یه آدم هرزه نبودم که به خودش اجازه داده بود درمورد من اینطوری
فکر کنه

* * *

_ لاله

با عصبانیت به محمد و مهسا خیره شدم و گفتم :

_ بله

_ چرا انقدر عصبانی هستی چیزی شده ؟

_ یعنی شما نمیدونید چیشده ؟

_ نه

با عصبانیت خندیدم نمیدونستم دارند راستش رو میگن یا نه چون به هیچکس اعتمادی که باید رو نداشتم همینم داشت باعث میشد اعصابم خورد بشه

_ لاله چیشده چرا داری اینطوری میکنی ؟

چشمهام رو بستم چند ثانیه که گذشت باز کردم و شروع کردم به تعریف کردن وقتی حرفام تموم شد ، محمد با خشم غرید :

_ واقعا مامان همچین حرفایی بهت زد ؟

_ آره

محمد با عصبانیت رفت داخل که مهسا شوکه شده پرسید :

_ چرا خاله ترنج انقدر بهت توهین کرد ؟

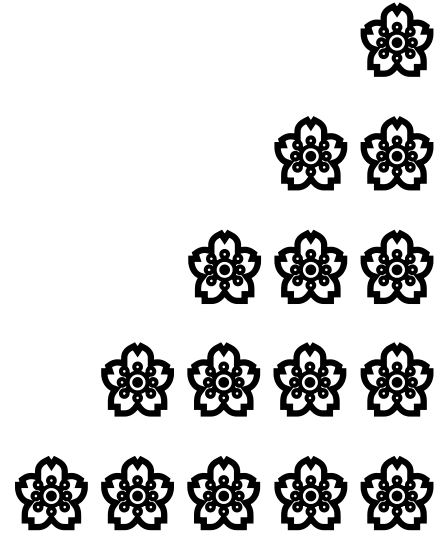
_ من گفتم چیا شده نکنه تو هم به من شک داری مهسا ؟ فکر میکنی چشمم دنبال محمد بوده

_ نه

حال مهسا حسابی بد شده بود بهش حق میدادم چون خیلی زیاد عاشق محمد بود

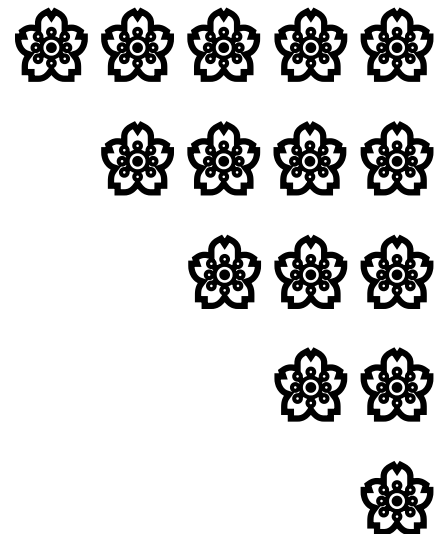
_ مهسا

_ بله



| شوهرِ غیرتی مَنـ | [🔥, ۲۰, ۰۹, ۰۴, ۵۲:۱۰]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ |]



part_473#

#عروس_اربابزاده

_ من نمیدونم چرا خاله ترنج انقدر بهم توهین کرد اما بین من و محمد فقط رابطه ی خواهر برادری میتونه باشه

چشمه‌اش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

_ میفهمم چی داری میگی نیاز نیست انقدر خودت رو ناراحت کنی من بهت اعتماد دارم .

_ احساس بدی بهم دست داد که همچین فکر های زشتی درمورد من کرده بود اولش فکر کردم ...

ساکت شدم که خودش ادامه داد :

_ فکر کردی ما چیزی بهش گفتیم آره ؟

_ آره

_ اما اینطور نیست چون ما کاملاً بهت اعتماد دارم و میشناسیمت

لبخندی بهش زدم :

_ میشه من و ببخشی !؟

_ چرا داری از من طلب بخشش میکنی ؟

_ چون من فکر کردم شما همچین کاری کردید

_ نیاز نیست طلب بخشش کنی من هیچ کینه ای ازت ندارم بعدش کسی که باید عذرخواهی کنی تو نیستی ، محمد هست

چشمهام گرد شد :

_ محمد چرا ؟

_ چرا یه جوری رفتار میکنی انگار محمد هیچ نقشی نداره تو این ماجرا ها ؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ دوست ندارم محمد از دست من دلخور بشه

_ حق نداری همچین چیزی بگی محمد باید ادب بشه بعدش خاله ترنج چرا اینطوری شده

_ هیچکس از من خوشش نمیاد

_ حق دارند

با شنیدن صدای شیرین به سمتش برگشتم اصلا متوجه حضورش نشده بودیم

وقتی نگاه من رو دید پوزخندی زد :

_ واقعا حق دارند از تو خوششون نیاد بعدش تو یه زن موقت هستی پس نباید دقت کنی چرا هیچکس از تو خوشش نمیاد و ...

_ بسه

خیره به مهسا شد و گفت :

_ بینم تو چرا انقدر حرص و جوش این رو میزنی که با عشقت ریخته رو
هم و ...

مهسا با عصبانیت سرش داد کشید :

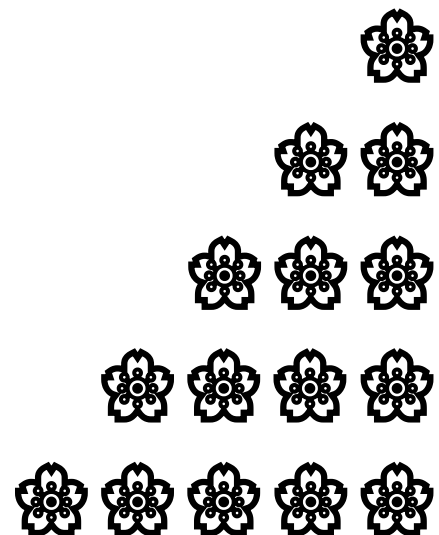
_ خفه شو

_ میدونم حقیقت تلخه اما باید بشنوی تا عادت کنی چون من قراره هر
روز بگم

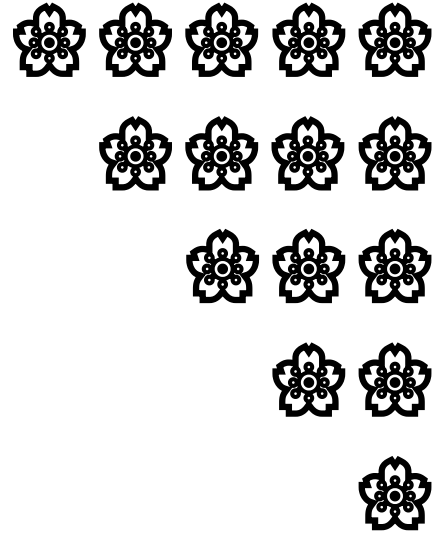
_ تو گوه میخوری چرت و پرت بگی

با شنیدن صدای امیرعباس رنگ از صورتش پرید به پشت سرش برگشت و
به من من افتاد :

_ خوب من من ...



[In reply to | شوهرِ غیرتی من-]]



part_474#

#عروس_ارباب_زاده

امیرعباس سرش رو با تاسف واسش تکون داد :

_ متاسفانه حرفات رو شنیدم و متوجه شدم تو چقدر آدم چندشی هستی گمشو داخل زود باش

_ اما ...

_ شیرین

سریع به سمت داخل رفت اما حسابی قلبم خنک شده بود که حرفاش رو شنیده بود و میفهمید شیرین چقدر ذاتش هنوز کثیف و زشته ، خطاب به من گفت :

_ بینم تو هنوزم ناراحت هستی بابت این قضیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :

_ دارید درمورد کدوم قضیه صحبت میکنید؟!

_ اینکه خاله ترنج ازت خواسته از محمد فاصله بگیری و بزرگش کردی؟

میدونستم چه جوابی باید بهش بدم حسابی اعصابم خورد شده بود

_ من بزرگش کردم؟

_ آره

اینبار مهسا گفت :

_ خاله ترنج نباید همچین حرفایی زشتی بهش میزد ذاتا خاله ترنج

میدونست من و محمد همدیگه رو دوست داریم پس نباید لاله رو

اذیتش میکرد

_ تو و محمد همدیگه رو دوست دارید پس!

مهسا تازه فهمید چی گفته رنگ از صورتش پرید ، مشخص بود سوتی

داده

_ من ...

_ هیس!

مهسا ساکت شد ، امیرعباس اومد جلو خیره به چشمه‌هاش شد و با صدایی

خش دار شده گفت :

_ تو خواهرم هستی من همیشه حواسم بهت بوده و میدونستم محمد

رو دوست داری .

_ من واقعا ...

_ نیاز نیست از من مخفی کنی من قول میدم خیلی زود همه چیز رو درستش کنم

مهسا اشکاش روی صورتش جاری شدند و امیرعباس رو بغلش کرد
بعد اینکه ازش جدا شد با گریه گفت :

_ من فقط میخوام با محمد خوشبخت باشم نه اینکه همش اتفاق های بدی واسش بیفته

_ هیچ اتفاق بدی واسش نیفتاده

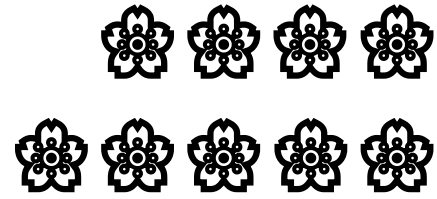
_ آره کاملا مشخصه

_ مهسا

_ جان

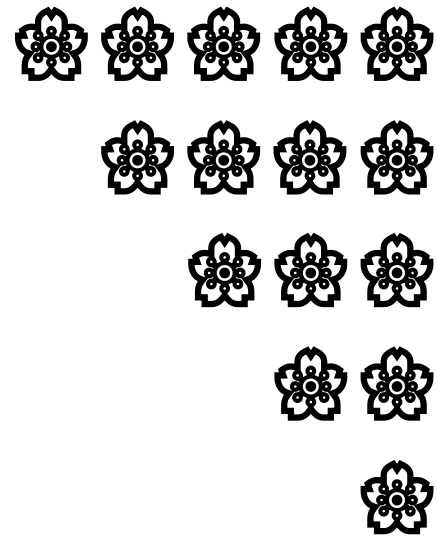
_ عمه ترنج مادرش هست و بیشتر به فکرش هست مطمئن باش مشکلی
واسه ی تو و محمد پیش نمیاد





| شوهرِ غیرتی مَن- |, [۱۰:۳۴ ۰۸,۰۹,۲۰ 🌸]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَن- 🌸]



part_475#

#عروس_ارباب_زاده

_ تو که میدونستی من و محمد همدیگه رو دوست داریم پس چرا به زنت شک کردی !؟

با شنیدن این حرف مهسا نگاهی به من انداخت و با صدایی خشک و خش دار شده گفت :

_ من به محمد هیچ شکی ندارم و کاملاً ازش مطمئن هستم !.

بعدش گذاشت رفت احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه چجوری میتونست همچین چیزی بگه یعنی به من شک داشت که قرار هست محمد رو از راه به در کنم یعنی من همچین آدمی بودم ، همچنان بهت زده سر جام ایستاده بودم که مهسا نگران به سمت من اومد دستش رو روی شونم گذاشت و پرسید :

_ لاله چرا اینطوری شدی ؟

اشک تو چشمهام جمع شد :

_ شاید اگه تو هم جای من بودی میفهمیدی چرا حال و روزم اینطوری شده

_ به من نگاه کن ببینم

خیره به چشمه‌هاش شدم که با صدایی گرفته شده گفت :

_ امیرعباس دوستت داره اما نمیدونم چرا رفتارش با تو انقدر بد شده مطمئن باش ...

حرفش رو قطع کردم :

_ امیرعباس جز خودش هیچکس رو نمیتونه دوست داشته باشه پس بهتره بهش چیزی نگید

نمیدونست چی باید بگه حسابی اعصابش خورد شده بود ، چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ من معذرت میخوام

_ تو چرا داری عذر خواهی میکنی وقتی هیچ گناهی نداری .

_ نمیدونم احساس میکنم بخاطر من و محمد اینطوری شده واسه همین احساس خیلی بدی دارم

_ بین مهسا من از شما ناراحت نیستم و فقط میخوام فراموشش کنی
مثل من که قرار هست فراموشش کنم اگه اینجا هستم چون دوست
نداشتم نازنین زندگیش تباه بشه پس طاقت میارم هر بلایی که سرم بیاد
.

_ چرا نازنین زندگیش تباه بشه ؟

با شنیدن صدای مجتبی به پشت سرم برگشتم کی اومده بود که متوجهش
نشده بودیم

مهسا سریع گفت :

_ چیزی نیست مجتبی

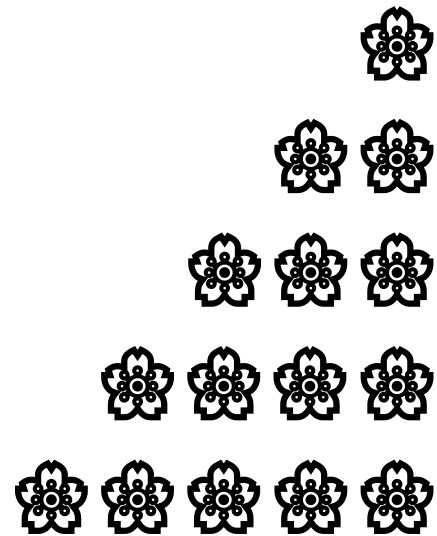
اخماش بشدت تو هم فرو رفت و پرسید :

_ یه سؤال پرسیدم

به چشمه‌هاش زل زدم :

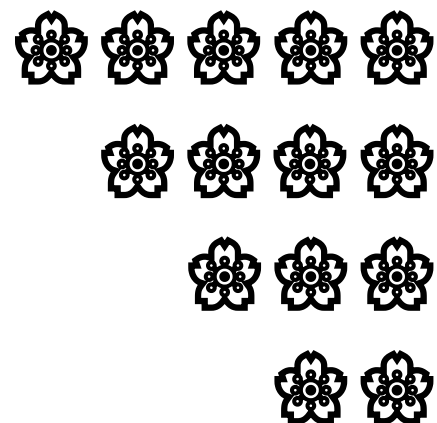
_ فکر نمیکنم زندگی خواهرم به تو مربوط باشه درسته ؟

دود داشت از سرش خارج میشد ، مشخص بود عاشق نازنین هست پس
چرا نازنین این عشق رو نمیدید ...



| شوهرِ غیرتی مَنـ [| 🌸 | ۱۰,۰۹,۲۰ ۱۱:۰۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ 🌸] |





part_476#

#عروس_ارباب_زاده

بعد رفتن مجتبی مهسا با چشمهای گرد شده به مسیر رفتنش داشت نگاه میکرد و بعد گذشت چند ثانیه پرسید :

_ چرا انقدر عصبانی شده بود بابت این قضیه مگه مشکلی وجود داره؟! پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با صدایی گرفته شده گفتم :

_ یعنی تو متوجه نشدی مجتبی عاشق نازنین هست ؟

دستش رو روی دهنش گذاشت مشخص بود اصلا خبر نداشته خواستم برم که دستم رو گرفت ، به چشمهایش زل زدم که با هیجان گفت :

_ تو از کجا میدونستی مجتبی عاشق نازنین هست ؟

پوزخندی بهش زدم :

_ من کاملا از همه چیز خبردار هستم ، نیاز نیست کسی بهم بگه
چیشده

ابرویی بالا انداخت :

_ جدی ؟

_ آره

بعدش رفتم سمت اتاقم میخواستم تنها باشم چون امیرعباس خیلی قلبم رو شکسته بود

_ هی تو

ایستادم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم ، اصلا اعصاب درست حسابی نداشتم و این زن قصد داشت روی اعصاب من راه بره

_ چیه چی میخوای ؟

پوزخندی زد :

_ شنیدم امیرعباس پایین چی گفت بهت اعتماد نداره

مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم :

_ و منم دیدم که امیرعباس هیچ علاقه ای نسبت بهت نداره ، از چشمش افتادی

خشمگین گفت :

_ دهن کثیف رو ببند

_ آخی ناراحت شدی کوچولو ؟

با عصبانیت داد زد :

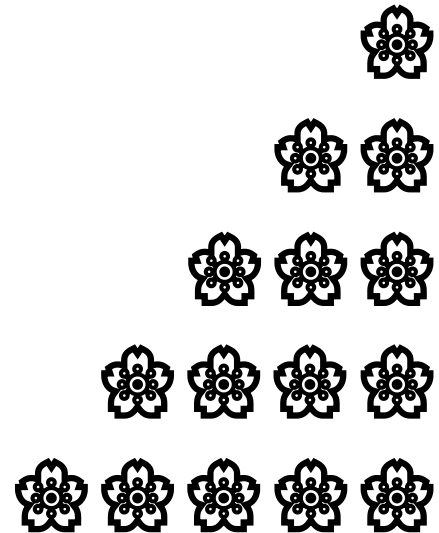
_ تو حق نداری با من اینطوری صحبت کنی پتیاره خودت یه هرزه هستی که با وجود شوهر به بقیه چشم داری

خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم چون امیرعباس باعث شده بود شیرین
به خودش اجازه بده همچین فکر هایی درمورد من داشته باشه

_ کافیه شیرین

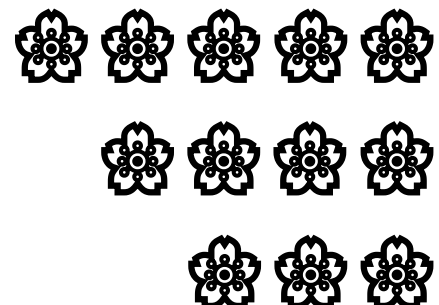
با شنیدن صدای عصبانی ستاره خانوم ساکت شد ، خیره بهش شد و به
من من افتاد :

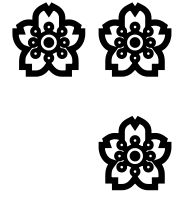
_ من فقط من ...



| شوهرِ غیرتی مَن- | [👤 ۱۱,۰۹,۲۰ ۱۰:۲۳]

[In reply to] | شوهرِ غیرتی مَن- | [👤]





part_477#

#عروس_اربابزاده

_ تو فقط ایستاده بودی و با وقاحت تمام داشتی بهش توهین میکردی
مگه نه!؟

شرمنده شده سرش رو پایین انداخت مشخص بود دوست نداشت
اینطوری باشه اما خودش خواسته بود

_ من فقط میخواستم حدش رو بهش نشون بدم چون از وقتی زن شوهر
من شده ...

_ جای تو رو تنگ کرده بود!؟

_ نه

_ پس چی باعث شده بود به خودت اجازه بدی بهش توهین کنی!؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

_ داره سعی میکنه شوهرم رو عاشق خودش کنه اما من بهش همچین اجازه ای نمیدم

سکوت کرده بود نمیدونست چی باید بگه منم دوست نداشتم چیزی بگم که باعث توهین بشه

_ اگه شوهرت عاشقش بشه پس معنیش میتونه این باشه که شوهرت عاشق تو نبوده چشمه‌هاش گرد شد :

_ شما چی دارید میگی الان؟!
نفس عمیقی کشید :

_ مشخص نیست ؟

_ ببینید من واسه شما ارزش قائل هستم و دوست ندارم هیچ توهینی به شما بشه پس دخالت نکنید ستاره خانوم پوزخندی زد :

_ اشتباه ما بود که پسرمون رو قربانی کردیم و باعث شدیم مجبور بشه با تو ازدواج کنه

شیرین چشمه‌هاش گرد شد ، حسابی شوکه شده بود به سمتش اومد :
_ منظورش شما چیه ؟

_ واقعا نمیفهمی منظور من چیه ؟

_ نه

_ پسر م با عشق باهات ازدواج نكرده همش بخاطر اجبار بود تا ارتباط
بين دوتا روستا بهتر بشه ، كه اى كاش اين وسط پسر م قربانى نميشد
مشخص بود حسابى اعصابش خورد شده اما نميدونست چى بايد بگه

_ لاله

_ جان

_ با م بيا اتاقم

_ باشه

بعدش پشت سرش راه افتادم ، اما آخرين لحظه ميتونستم نگاه پر از
نفرت شيرين رو بينم ولى م زياد بهش اهميت نميدادم بزار هر كارى
دوست داشت انجام بده شايد يه عقل ميومد تو سرش و باعث ميشد
آدم بشه

_ به م نگاه كن بينم

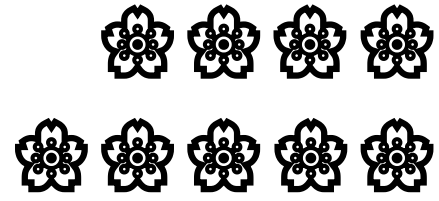
به چشمهاش خيره شدم و با صدائى خش دار شده گفتم :

_ با م كارى داشتيد ؟

_ آره



bartarinroamn



bartarinroman